

وداع با اسلحه

ویرایش جدید

ارنست همینگوی

ترجمه نجف دریابندری



انتشارات نیلوفر

مقدمه

«... اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهای پرافتخار افتخاری نداشتند و ایثارگران مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند - گیرم با این لاشه‌های گوشت کاری نمی‌کردند جز این که دفن‌شان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که آدم دیگر طاقث شنیدن‌شان را نداشت و سرانجام فقط اسم جاها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت یا مقدس در کنار نام‌های دهکده‌ها و شماره‌جاده‌ها و شماره‌فوج‌ها و تاریخ‌ها پوچ و بی‌آبرو شده بودند.»

- فصل بیست و هفتم

سرخوردگی از چیزهای مقدس و وازدگی از کلمات مجرد یکی از مشخصات اصلی نسل بعد از جنگ جهانی اول بود. جوانانی که با شور و شوق به جبهه جنگ رفته بودند، از آنچه مقدس و پرافتخار بود رمیدند، و آن قدر کلمات پرطمطراق و صفات عالی در گوش‌شان فرو خوانده شد که حالت آشوب به آن‌ها دست داد. در نظر آن‌ها کلمات مجرد و متنزع «بی‌آبرو» و «ننگین» شد. همین‌گوی بهتر از هر کسی این حالت نسل بعد از جنگ را دریافت، زیرا که خود او در همه آنچه بر این نسل گذشته بود سهیم بود. خود او بیش از هر کسی از چیزهای «مقدس» و «پرافتخار» سرخورده بود. هنگامی که نخستین مجموعه داستان‌های بسیار کوتاه همین‌گوی به نام در زمان ما منتشر شد، طرز برخورد تازه‌ای با زندگی در ادبیات پدید آمد و راه نوری برای انتقال احساس و برداشت نویسنده به خواننده ارائه شد.

فصل اول

آخرهای تابستان آن سال، ما در خانه‌ای در یک دهکده زندگی می‌کردیم که در برابرش رودخانه و دشت و بعدکوه قرار داشت. در بستر رودخانه ریگ‌ها و پاره‌سنگ‌ها، زیر آفتاب، خشک و سفید بود. آب زلال بود و تند حرکت می‌کرد و در جاهایی که مجرا عمیق بود رنگ آبی داشت. نظامی‌ها در جاده از کنار خانه می‌گذشتند و گرد و خاکی که بلند می‌کردند روی برگ درخت‌ها می‌نشست. تنه درخت‌ها هم گردآلود بود، و آن سال برگ‌ها زود شروع به ریختن کردند و ما می‌دیدیم که قشون در طول جاده حرکت می‌کرد و گرد و خاک برمی‌خاست و برگ‌ها با وزش نسیم می‌ریختند و سربازها می‌رفتند و پشت سرشان جاده لخت و سفید به‌جا می‌ماند و فقط برگ روی جاده به چشم می‌خورد.

دشت سرشار از محصول بود و باغ‌های میوه فراوان داشت و در آن سوی دشت کوه‌های لخت قهوه‌ای رنگ دیده می‌شدند. در این کوه‌ها جنگ بود و ما شب‌ها برق توپ‌ها را می‌دیدیم. در تاریکی، مثل رعد و برق بود، ولی شب‌ها خنک بود و هیچ نشانه‌ای از آمدن توفان نبود. گاهی از میان تاریکی صدای سربازها را می‌شنیدیم که از زیر پنجره می‌گذشتند، و صدای ارابه‌های توپ را، که به دنبال ماشین‌ها کشیده

می شدند. شب‌ها آمد و شد زیاد بود و قاطرهای زیادی بودند که در هر لنگه خورجین‌شان چند جعبه مهمات بود، و کامیون‌های خاکی رنگی هم بودند که سرباز می‌بردند، و کامیون‌های دیگری که روی بارشان برزنت کشیده بودند و آهسته‌تر حرکت می‌کردند. توپ‌های بزرگی هم روزها به دنبال ماشین کشیده می‌شدند. لوله‌های دراز توپ‌ها زیر شاخ و برگ‌های سبز پوشیده بود و روی ماشین‌ها را هم با شاخه‌های پُربرگی سبز و برگ مو پوشانده بودند. طرف شمال می‌توانستیم از فراز یک دره، جنگلی از درخت‌های شاه‌بلوط را تماشا کنیم و پشت این جنگل، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. برای گرفتن این کوه هم می‌جنگیدند ولی کارشان به جایی نمی‌رسید، و هنگام برگریزان که باران آمد، همه برگ‌های درخت‌های شاه‌بلوط ریخت و شاخه‌هاشان لخت و تنه‌هاشان از باران سیاه شد. تاکستان‌ها هم خالی و لخت شدند. زمین در پاییز خیس و قهوه‌ای‌رنگ و مرده بود. هوای روی رودخانه مه‌آلود بود و بر فراز کوه‌ها ابر دیده می‌شد. کامیون‌هایی که در جاده می‌گذشتند، گل به اطراف می‌پاشیدند و سربازها، با بارانی‌هاشان، خیس و گل‌آلود بودند. تفنگ‌هاشان هم تر بود و به جلو فانوسقه‌شان دو جیب خشاب چرمی خاکستری بند بود که انباشته بود از خشاب‌های فشنگ دراز و باریک شش میلی‌متری که از زیر بارانی‌شان بیرون زده بود، به طوری که به نظر می‌رسید همه مردانی که از توی جاده می‌گذرند، شش‌ماهه آبستند.

ماشین‌های خاکستری کوچکی هم بود که خیلی تند می‌رفت و معمولاً یک افسر پهلوی راننده آن نشسته بود و چند افسر در صندلی پشتش دیده می‌شدند. این ماشین‌ها بیشتر از کامیون‌ها گل به اطراف می‌پاشیدند و اگر یکی از افسرهایی که در صندلی عقب نشسته بودند، خیلی کوچک بود و میان دو ژنرال نشسته بود، و اگر خودش چنان کوچک بود که صورتش